

با اینحال در آن چند لحظه هیچ چیز در خاطر من نبود و سرنوشت را فراموش کرده بودم.

نزدیک نیمه شب رفتیم منزل بصری. در يك آپارتمان سه اتاقه پیش يك زن یونانی پانسیون بود.

کارهای خونه اش را هم اوانجام میداد. وقتی در را وا کردیم آمد توی راهرو. خواب آلود بود و بالحن مخصوصی پرسید:

— آقای بصری. امروز شما تلفن کردین؟ هیچ متوجه نشدم چی گفتین! شهرداری بودین! کجا رو تفتیش میکردین؟!

هر دو مست بودیم بصری با خنده گفت:

— مادر برامون قهوه درست کن.

داشتم از این معمای سردرگم کلافه میشدم پرسیدم:

— عزیزم بصری تو بچه کاری مشغولی؟

با فحشه جواب داد:

— هنوز نفهمیدی؟

— نه. واله.

— با هم همکارییم. فرقی که بین ما دو تا هست اینه که تو سابقه

دارهستی من بی سابقه. امروز ظهر يك نمونه شو نشونت دادم مکه

ندیدی از صاحب رستوران یا نصدلیره گرفتم؟

— نفهمیدم چه جور می گرفتی؟

— پس با ارباب رفتیم اون گوشه پیچ و پیچ کردیم چی بود؟!

— بچون خودت من فکر کردم يك مامور عالی رتبه شهرداری

هستی! مثلاً مدیر کل بازرسی هستی.

— خب فرق من با يك کلاهبردار سابقه دار همینه. اون میره خودشو

بازرس معرفی میکنه و گندش درمیاد اما من دیدی چطور رلم را

بازی کردم. به ارباب هم که خیال کرده بود بازرسم فحش دادم. میدونی

چرا اینکار را کردم برای اینکه هرگز بفکر شکایت کردن نیفته.

و بدونه هر شکایتی هم بنویسه میاد زیرست خودم

اگر راستشو بنخوای خواستم بتو که کلاهدار سابقه دار هستی
یک درس عملی بدم.

من از اول عمرم اینهمه زندان رفتم اینهمه آدم‌های جور
و اجور و دزد و قاتل و کلاهدار دیدم ولی توی کلکسیون حقه‌باز
ها هیچکدامشان مثل این بصری نبودند.

به بصری گفتم؛

— اگر توی آشپزخانه سوسک نمیدیدی چی؟

مثل اینکه حرف خنده‌داری زده بودم چنان صدای بلند
خندید که از چشم‌هایش آبراه افتاد؛

— منظورِت اینه که بعضی از میهمان‌خانه‌ها ممکنه تمیز باشه و

سوسک پیدانشه!

— بله. اگه شانس بزنه و سوسک پیدانشه تکلیف چیه؟ بصری

در حالیکه دستش را توی جیب جلیقه میبرد گفت؛

— آدم هیچوقت نباید کارش را به شانس واگذار کنه. بعد

دستش را بایک قوطی کبریت از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و قوطی
را نشون داد؛

— این قوطی را ببین! توش همیشه پر از سوسکه همون وقتی

که در دیک‌ها را ور میداشتم و توشان را نگاه میکردم دو تا از اینها

روروی سکول کردم. حالا فهمیدی. کلاهداری هم راه داره و

باید در سثویاد بگیری.

مادام قهوه را آورد و تا نزدیک‌های صبح گل گفتیم و گل

شنفتیم.

بصری کارهایی کرده بود که من از خودم خجالت کشیدم عقل

شیطان هم باینجاها نمیرسید. بصری میگفت تو اگر بحرف‌های من

گوش بدی زندگیتونامین میکنم. قول و قرارمان را گذاشتیم که دست

در دست تهیه

www.KetabFarsi.com

در دست تهیه

www.KetabFarsi.com

حزیدیدو گفت:

- دیدی حالا چقدر خامی. احمق جانم که نمیدونی آدم باید پول را از یک جادو بیاره و جای دیگه خرج کنه .

ما باید هر چه زودتر از استانبول بریم تا این ایتالپائی های بیچاره رد جای پای ما راهم پیدا نکنن.

بادونا چمدان پول راه افتادیم. پرسیدم:

- پس تکلیف اسبابهای دفتر چی میشه؟

سولکن بابا. اونم سهم خانم منشی است. بشرط اینکه عقل داشته باشه و قبل از اینکه اداره ثبت و دایره اجراء سراغ اسبابها بیان کارشونو بکنه و از میان ببره.

من خیلی در بدری کشیدم. خیلی از این شهر به اون شهر رفتم اما هیچوقت مثل آن روز گرفته و غمگین نشدم.

دل من میخواهست از استانبول خارج بشم. بدلم برات شده بود که ماجراهای جدیدی برام اتفاق می افتد.

ولی چاره ای نبود در حالیکه بالاتکلیف بودم و نمیدانستم بصری چه معامله ای بامن خواهد کرد سوارترین شدیم و بطرف آنکارا راه افتادیم.

همینطور که کنار پنجره تری ایستاده بودم و بیرون را تماشا میکردم بفکر فرورفتم.

حوادث و خاطرات گذشته مثل تیرهای تلکراف و مناظر بیرون سرعت از جلو چشمانم رد میشدند. با خودم گفتم:

«تویک آدم سابقه دار هستی. راه نجاتی نداری. همه راهها بروی تو بسته است. فقط راه زندان بیرون بازه.»

تصمیم گرفتم خودم را در مسیر آب رها کنم بعد از این نمیبخواستم بیخودی و بدون هدف تلاش کنم تا برخلاف جهت مسیر

سیل پیش برم .

به بدراعتقاد ندارم ، نمیدانم چرازندگیم اینقدر عجیب و قریب است و اختیار هیچ کاری دست خودم نیست .

بصری نقشه تازه اش را برایم گفت . کلاهبرداری خطرناکی بود تم لرزید . اگر بخاطر سهمی که میخواست بمن بده نبود همانجا ازش جدا میشدم و میرفتم دنبال کارم ولی پدر طمع بسوزه که خیلی هارا بدبخت میکند نقشه ای که بصری طرح کرده بود خیلی درآمد داشت بزودی میلبونر میشدیم . و من باین آرزوی قدیمی میرسیدم .

بمحض اینکه به آنکارا رسیدیم . بصری گفت :

— باید فوراً کارها را شروع کنیم .

— بابا دوسه روز مهلت بده يك نفسی بکشیم .

— نه چونم وقت طلاست . فرصت را نباید از دست داد . کار

تازه ای که شروع کرده بودیم خیلی خطرناک بود .

چاپ اسکناس بود .

خیلی ترسیدین ؟ حق دارین . اینکار شوخی نیست .

اگر آدم گیر بیفته چوب تو آستینش میکنن بلائی بر سرش میارن

که هفت جلدش جلو چشمهاش میاد .

خوب فکر کنید من بیچاره که میبایست این نقشه ی خطرناک

را اجرا کنم چه حالی داشتم .

دوسه بار فکر کردم که از این کار دست بکشم و برم يك کار دیگه

بکنم . يك لقمه نون که قحط نیست

اما بازم بر پدر طمع لعنت که نکذاشت من تصمیم را

بگیرم .

بصری فوری وسائل کار را آماده کرد . ماشین چاپ ، رنگ های

لازم وسائل مورد نیاز . همه را خرید و ویلای دور افتاده ای را در

خارج آنکارا اجار کرد .

این ویلا در نزدیکی خط راه آهن بود و درواستگاه تا آنکارا

فاصله داشت .

همه چیز روی نقشه‌ی دقیق و حساب شده انجام میگرفت .
وقتی ماشین آلات را بنخانه مزبور بردیم کار اصلی ما شروع

شد .

راستی . راستی خیال نکنید تصمیم داشتیم اسکناس چاپ

کنیم ؟

نه . اینکار خیلی مشکله و زحمت زیادی داره که کار همه کس

نیست . نقشه‌ما از این راحت تر و بی درد سر تر بود .

فردای آن روز بصری بیکی اصراف های بزرگ که از کلیمی

های پولدار و معروف آنکارا سر مراجعه کرد .

یک اسکناس پنجهزار لیره‌ای نشون داد و گفت :

- معذرت میخام ممکنه اینوا اسکناس خورد لطف کنید . یارو

بخت برگشته فوراً صندوقشو وا کرد و اسکناس را خورد کرد .

نزدیک ظهر بازم به همانجا رفتم و یک اسکناس هزار لیره‌ای

داد :

- خیلی ببخشید . اینم خورد کنید و حق الزحمه‌اش هم

بردارید .

یارو کلیمی که از شنیدن حق الزحمه‌دهنش آب افتاده بود چنان

خنده‌ی بلندی کرد که دندان های کرم خورده و سیاهش معلوم

شد :

- اختیار دارین . این حرفها جیه .

و چون دفعه قبل متوجه شد که بصری پول را نشمرده توجیبش

گذاشت بگمان اینکه یک «پسر حاجی» گیرش افتاده بجای هزار لیره

نه صد لیره شمرد و با خنده تحویل بصری داد :

- بفرمائین قربان .

بصری بازم نشمرده پول ها را گذاشت توجیبش و تشکر

کرد .

- متشکرم .

عصری بازم بصری به صراف مراجعه کرد و يك اسكناس صد لیره ای داد .

- آقا خیلی معذرت میخام . اینم ..

- خواهش میکنم آقا کار ما اینه . روزی ده دقیقه تشریف بیارین مانعی نداره .

صراف این دفعه هم هشتاد لیره شمره داد به بصری .

ساعت هشت و نه شب که موقع تعطیل صرافی بود بصری دوباره مراجعه کرد . صراف تا این مشتری هالورادارید لپخندی زد :
- امری بود ؟

بصری در حالیکه وانمود میکرد از چیزی وحشت داره اطرافشو با دقت نگاه کرد بعد سرشو پیش برد و آهسته بیارو گفت :

- این اسکناس هائی که بهت دادم جعلی بود .
انگار یکنفر با چکش زد تو سر صراف . همچنین بکه ای خورد که چیزی نمانده بود سخته کنه .

- چی آقا ؟ جدی میفرمائین ؟

- بله .

صراف نزدیک بود چیخ بکشه و گند کارودر بیاره !

بصری خیلی آرام و شمرده گفت :

- آقا آبروریزی نکنید من آمدم پول درست بهتون بدم و اونارو پس بگیرم بفرمائین .

فورا سه هزار لیره اسکناس در آورد و روی میز صراف گذاشت .

صراف کلیمی که دست و پایش مثل بیدمیلرز بود حس میکرد

که کلاه ای زبر نیم کلاه است و نکند این مشتری غلط انداز می‌خواهد کلاهی سراو بگذارد. فرد بدداشت صندوقش را باز کند. غافل بود که بصری خیلی از او حقه باز تر و پدرو سوخته تراست.

بصری خودش را عقب کشید و گفت:

- آقا این پول خدمت شما باشد. شما سرفرصت پولهای مرا پیدا کنید و کنار بگذارید صبح مراجعه میکنم و میگیرم. خواهش میکنم بخواطر خودتان هم شده بپایس و دیگران چیزی نکوئید والا پای خودتان هم گیر میکنه.

بصری رفت و مرد کلیمی تا نصف شب تمام پول هائی را که اون روز از مردم گرفته بود زیر دره بین گذاشت و دقت کرد اما نتوانست اسکناس های تقلبی را پیدا کند.

بصری صبح زود مراجعه کرد:

- آقا پیدا کردین؟

- نخیر. نتونستم.

بصری لخنندی زد و گفت:

- میدونستم که نمیتونید پیدا کنید. نه شما. شرط می‌بندم هیچکدام از متخصصین جهان هم نتوانند بین این اسکناس هائی که من چاپ کرده‌ام با اسکناس های اصلی تفاوتی پیداکنن بشرط این که بهیچکس نکوئید و قضیه بین خودمان بماند حاضرم هر ماه صد هزار لیره از این نوع اسکناس در اختیار بگذارم.

مرد کلیمی که انگار عزرائیل سراغش آمده تا قبض روحش کند ساکت و بیصدا به صندلی تکیه داده و حرفهای بصری را گوش میکرد او هنوز نمی‌توانست باور کند که این قضیه صحت دارد.

بصری برای زدن ضربه دوم و اجراء دومین قسمت نقشه‌اش

گفت:

- همین حالا بلند شید باهم بریم بکارگاه من از اسکناس

چاپ شده هر یک قدر دلتان می خواهد بیاورید و بادقت آزمایش کنید.
اگر حرفم و ادعایم درست بود معامله کنیم .

بصری و مرد کلیمی به کارگاه آمدند . من در آنجا سمت کارگر
فنی را داشتم .

نوی یکی از اطاق های یائین ماشین چاپ را کار گذاشته بودیم
و مقدار زیادی اسکناس نیز بطور نامرتب توی طاقچه ها و روی زمین
ریخته بودیم .

بصری مرا معرفی کرد و اسکناس ها را بصراف کلیمی نشان
داد .

- هر کدامشان را می خواهی بردار . امتحان کن .

بارو چندتا اسکناس درشت و کوچک جدا کرد و رفت .

صراف باین شرط حاضر بمعامله شد که ما تمام پولها را توی
منزل بشماریم و تحویلش بدهیم بعد اوجه آنها را هنگام بازگشت
توی ترن بدهد .

بصری این شرط را قبول کرد ما میبایست صد هزار لیره اسکناس
هائی را که ادعا میکردیم خودمان چاپ کرده ایم و در واقع پول درشت
و حسابی بود بدهیم و پنجاه هزار لیره از صراف بگیریم .

لا بد تعجب می کنید . یعنی چه ؟ مگه ما منزخر خورده ایم ؟
اما کمی صبر داشته باشید تا نقشه اصلی را برای شما فاش کنم .

قرار ما این بود که وقتی توی ترن من پول را گرفتم در ایستگاه
اول پیاده بشم و بکراست بفرودگاه ببرم و منتظر بصری بمانم .

کار بصری هم این بود که پس از حرکت ترن به ایستگاه بعدی
تلفن کند و به پلیس راه آهن اطلاع دهد چمدانش که محتوی صد هزار
لیره وجه نقد است در فلان کویچه جا مانده و با دادن مشخصات دقیق
چمدان و شماره پولها تقاضا کند چمدان را نگه دارند تا او مراجعه
کند

نقشه کاملاً درست بود و ما مطمئنان داشتیم وقتی پلیس بکوپه صراف مراجعه کند و از او درباره صاحب چمدان بپرسد او از ترس این که پولها جعلی است اظهار بی اطلاعی میکند .

با این ترتیب ، بدون زحمت صاحب پنجاه هزار لیره خواهیم شد . و می توانیم با خیال راحت یکی از کشورهای همسایه فرار کنیم و شانس خودمان را در آنجا امتحان کنیم .

صراف آمد منزل بصری صد هزار لیره پول را توی چمدان گذاشت جلوی چشمان او شمردیم و تحویلش دادیم .
من با اتفاق صراف رفتم توی ترن پنجاه هزار لیره را بگیرم .

توی ترن پسر صراف منتظر ما بود چمدان محتوی پنجاه هزار لیره را بمن داد . پولها را با دقت شمردم درست پنجاه بسته هزار لیره ای بود .

با این حال بدون دغدغه رفتم بیرون ..
ایستگاه بعدی پیاده شدم . چند قدم که رفتم دست سنگین یک نفر روی شانه ام قرار گرفت سرم را بر گرداندم پلیس بود .
گفت :

- دنبال من بیا !
ترسیدم ولی نه انقدر ، توی دلم گفتم « ایندفعه را کور خواندی »

توی اطاق دفتر پلیس پس از بازجویی مختصری چمدان را باز کردند .

افسر پلیس گفت ،
- بلك نزن . راستشوبگو این پولها را از کجا آوردی ایضا

تقلیه .. ۱۱۰۰
جان از دست و پام کشیده شد و زبانم بند رفت . تازه میفهمیم

بار و صرافه چه کلاه گشادی سرما گذاشته بعد از زیاده شدن من او هم
چمدان را برداشته و رفته بود و دست بصری هم بجائی نرسید .
برادرها بیخود بمن بختدین نمیخاد برای من هم متاثر بشید ،
خود من نمیدانم اسمتو چی بگذارم . قسمت . سرنوشت . یا هر زهرمار
دیگه .

بقول شاعر ابرامی :

کلیم بخت کسی را که یافتند سیاه

به آب زمزم هر کوتر سفید نتوان کرد

اما هر چه هست ایندفعه من کسی را مقصر نمیدانم . ایندفعه
من آلت دست کسی نشدم . بخاطر کسی به زندان نمرم . میرم که
مجازات کاربندی را که انجام دادم مجازات کلاهبرداری که عمداً و
بزروری اراده میخواستم بکنم پس بندهم . بجهت اطمینان
دارم که دوره زندانم خیلی طول می کشد و بر خلاف گذشته ها که چون
بی تفصیر به زندان میرفتم زود مرخص میشدم ایندفعه با خیال راحت
بگیرم بخوابم خیلی که بجم ارفاق کنند دادگاه بیست سال زندان
برام تعیین میکنه تا بیست سال دیگه هم کی مرده و کی زنده ؟
شاید قسمت باشد و باز بکروز هوای بیرون زندان را
استنشاق کنم شاید زنده بمانم و دوباره شاهد حوادث و وقایع عجیب
و غریب تری بشم کسی چه میدونه سرنوشتش جیه . ::::